

به نام خداوند بخشنده مهربان
هری پاتر و فرستاده ی مردگان

فصل دوم : راز

- شام حاضره !

این صدای فریاد دو زن مختلف در دو مکان مختلف بود . یکی از آنها ، بچه های خود را به همراه همسرش ، برای خوردن شامی دیگر فرامی خواند . و دیگری خواهرزاده ی خود را برای خوردن شامی دیگر صدا می زد . زن اول ، مالی نام داشت . مادری دلسوز برای فرزنداناش . و همسری فداکار برای شوهرش .

زن دوم پتونیا نام داشت . از خانواده ای ساده ، اما اسرار آمیز . او نیز همسری فداکار بود . اما هیچ گاه یک فامیل خوب به حساب نمی آمد . در واقع تنها فامیل او ، پسر خواهرش بود که با آنها زندگی می کرد . او در تمام این سال ها ، از خواهر خود بیزار بود . خواهر او چیزی داشت که او نداشت ، نیرویی که می توانست با آن **جادو** کند . به وسیله ی آن دیگران را شاد کند و خانواده را از خود خوشنود کند .

اما او ، این قدرت را نداشت . از زمانی که فهمیده بود خواهرش یک جادوگر است ، از او متنفر شده بود . لیلی ایوانز ، دختری زیبا ، با هوشی بسیار زیاد و قدرت جادویی بود . اما خواهرش ، پتونیا ایوانز ، زنی لاغر ، با چهره ای که نشان از تحمل سختی های روزگار را داشت ،

و بدون هیچ قدرت جادویی بود که همیشه خواهان رفاه و آسایش بود .
اما ، در طول زندگی اش و در دوران کودکی ، بسیار سختی دیده بود .
آنها خانواده ای فقیر داشتند .

پدرشان ، مرد مهربانی بود ، اما در تامین معاش زندگی ، دچار
مشکل بود . از زمانی که آن نامه آمد ، مشکلات آنها ، دو چندان شد .
آن نامه برای خواهرش بود . روزی را به یاد می آورد که آن نامه به
دستشان رسیده بود .

مثل همیشه ، بر روی کاناپه ی کهنه ای که در حال خانه شان بود
، دراز کشیده بود . کتاب درسی سال گذشته اش را در دستانش گرفته
بود و داشت آن را می خواند . پدرش برای کار به بیرون از خانه رفته
بود . مادرش ، در حال درست کردن سوپ پیاز ، برای نهار آن ها بود .
خواهرش ، در اتاق کنار ، در خواب بود .

ناگهان صدای خوردن چیزی به در خانه شنیده شد . از روی کاناپه
بلند شد و به سمت در رفت . در را باز کرد و به اطراف نگاهی انداخت
تا ببیند که چه چیزی موجب ایجاد صدا شده بود . با ناراحتی گفت :

- مزاحم ها !

و در حالی که می خواست در خانه را ببندد ، نگاهش به زمین
جلوی در افتاد . بر روی زمین نامه ای قرار داشت . به سمت نامه رفت .

آن را از روی زمین برداشت . بر روی پاکت نامه ، مهر مومی ای خورده بود . درست به مانند نامه هایی که در قدیم ، مهر می کردند . نگاهش را از نامه برداشت و به مانند قبل ، شروع به گشتن اطراف کرد .

از ظاهر نامه معلوم بود که نامه ای رسمی است ؛ پس حتما باید پستیچی آن را آورده باشد . اما ، خبری از پستیچی نبود ؟ پس نامه را که آورده بود . با خود گفت :

- حتما کاری داشته و سریع رفته ؟

شانه هایش را بالا انداخت و برگشت و به سمت در خانه حرکت کرد . درست زمانی که می خواست در خانه را ببندد ، به مانند سری قبل ، چیزی توجهش را جلب کرد . یک جغد ! با تعجب بسیار به آن جغد نگاه کرد . جغد ! در آن فصل از سال ، در آن نواحی ؟ این مسئله ی عجیبی بود . اما نه به اندازه ی نامه ای که در دست داشت . پس نگاه دیگری به پرنده انداخت و در خانه را بست . به سمت کاناپه به راه افتاد .

در بین راه صدایی گفت :

- کی بود!

پتونیا در جواب مادرش گفت :

- نامه بود مادر .

و بر روی کاناپه نشست و به پشت نامه نگاه کرد . با خطی خوانا و یا جوهری مشکی نوشته بود :

- برسد به دست لیلی ایوانز

با تعجب به نوشته چشم دوخته بود که صدایی او را به خود آورد .

- نامه ؟

مادرش بود . از آشپزخانه بیرون آمده بود تا ببیند آن نامه برای چیست ؟

پتونیا در جواب مادرش ، در حالی که به سمت او می رفت ، گفت :

- برای لیلی ! نمی دونم کی فرستادش !

مادر او که از این حرف دخترش تعجب کرده بود گفت :

- برای لیلی ؟ بده ببینم !

و نامه را از دست دخترش گرفت . به پاکت نامه نگاه کرد . او نیز

به مانند دخترش ، زمانی که مهر را بر روی نامه دید ، تعجب کرد .

سپس به پشت نامه ، نگاه کرد . در آنجا با خط خوانایی ، اسم

صاحب نامه را نوشته بودند . با تعجب ، شروع به باز کردن نامه کرد .

درون پاکت نامه ، ۳ برگه قرار داشت . برگه ی اول را برداشت . نامه

ای بود . شروع به خواندن آن کرد

پتونیا ی کوچک که در این مدت در کنار مادرش ایستاده بود و

سعی می کرد نامه را بخواند ، به مادرش نگاهی انداخت . مادرش ، هر

خطی از نامه که می خواند ، چشمانش بیشتر گشاد می شد و دهنش به

تدریج باز می شد . اگر آن شرایط عادی بود ، مطمئنا پوتینیا ، از دیدن

این حالت مادرش ، از خنده ، به زمین می افتاد . اما وقایع به اندازه ی

کافی مرموز بود ، که او حتی نتواند پلک بزند . مادرش نامه اول را

خواند و دوباره ، شروع به جست و جو در پاکت کرد .

کاغذ دیگری از درون پاکت خارج کرد و شروع به خواندن کرد. این نامه درست به مانند لیستی از وسایل و اجناس بود! اما، برای چه؟ زمانیکه مادرش این نامه را هم خواند، پتونیا کوچک، دیگر طاقت نیاورد و گفت:

- مادر! توی نامه چی نوشته؟؟

مادرش نگاهی به او کرد و گفت:

- فکر نکنم لازم باشه که بدونی.

و برای بار سوم، شروع به زیر و رو کردن پاکت کرد. اینبار، پتونیا، کاملاً توانست، کاغذ سوم را تشخیص دهد. یک بلیت قطار! اما برای که؟ برای لیلی؟

این سوالات در ذهنش شکل گرفته بود. اما مادرش به او چیزی نمی گفت. پس او نیز کار دیگری جز صبر نمی توانست بکند. مادرش برای لحظه ای به بلیط، خیره شد. سپس هر ۳ نامه را درون پاکت گذاشت و پاکت را درون جیب شلوارش گذاشت و به پوتینیا گفت:

- در مورد این نامه به لیلی چیزی نگو. خوب! خودم بهش می گم

. اما قبلش باید با پدرتون صحبت کنم!

پتونیا کاری جز قبول حرف، نمی توانست بکند. برای همین گفت:

- باشه. اما مگه توی نامه چی نوشته بود؟

او فکر می کرد بعد از این سوال ، مادرش دوباره به او بگوید که به او ربطی ندارد یا حتی بدتر ، او را بزند ! اما مادرش ، تنها تبسمی کرد و گفت :

- بعدا همه چی رو می فهمی !

این اولین اتفاق عجیب ، بعد از رسیدن آن نامه بود . شب هنگام که پدرشان از سر کار باز گشته بود ، مادرشان ، نامه را به او نشان داده بود . پدرش در ابتدا ، با تعجبی فراوان شروع به خواندن نامه کرد . او نیز به مانند همسرش ، با خواندن هر خط از نامه ، متعجبتر می شد . و بعد از آن ، او نیز به سراغ نامه ی دوم و سپس ، بلیت رفت . بعد از خواندن خط به خط تمام نوشته های آن پاکت و نوشته های درون آن ، برقی از شادی در نگاهش ایجاد شد . بدون هیچ اطلاع قبلی گفت :

- بچه ها ! پاشید بیاید اینجا !

لیلی و پتونیا ، نگاهی به یکدیگر انداختند و به سمت پدر و مادرشان به راه افتادند . مادرشان با شک و تردید ، داشت به همسرش می نگریست . با شک پرسید :

- چه کار می خوای بکنی ؟ نکنه می خوای بهش بگی ! ممکنه کل اونا سر کاری باشه ! اون طوری ، اون خیلی ناراحت می شه !

پدرشان ، به سوی مادرشان برگشت و با لبخندی گفت :

- نگران نباش ! می دونم دارم چه کار می کنم !

مادرشان با شک بیشتری به همسرش نگاه کرد . زمانی که بچه ها به آنها

رسیدند ، مادرشان با شکی واضح در صدایش ، گفت :

- باشه . هر کاری خواستی بکن ! اما به عاقبتش هم فکر کن !

سپس منتظر شد تا ببیند که شوهرش ، چه می خواهد به فرزندانشان

بگوید .

پدر لیلی و پتونیا ، روی خود را به سمت آنها کرد و به آن دو

اشاره کرد که بروند ، و در کنار او بنشینند .

لیلی و پتونیا ، نگاهی شک آلود به هم انداختند و به سمت

پدرشان حرکت کردند . پدرشام ، ان دو را بر روی پای خود نشاند و

شروع به سخن گفتن کرد :

- یادم می یاد پدرم ، داستانی رو برای من و برادر و خواهرام تعریف

می کرد . منم امروز می خوام اون داستان رو برای شما تعریف

کنم . در زمان های قدیم ، زمان های بسیار قدیم ، انسان هایی

بودن که می تونستن جادو کنن

لیلی به میان سخنان پدرش پرید و گفت :

- جادو ؟ یعنی جادوگرا وجود داشتن ؟

پدرشان به او نگاهی انداخت و با مهربانی گفت :

- بله ! جادو وجود داشته و جادوگران هم بودن و هستن ...

اینبار پتونیا به وسط حرف پدرشان پرید و گفت :

- هستن ؟ یعنی هنوز هم جادوگر وجود داره ؟؟؟

پدرشان اینبار خنده ی صداداری کرد و آن دورا در آغوش کشید و گفت :

- بله ! و اگه اجازه بدین داشتم براتون می گفتم . بله ... کجا بودم ؟

... آهان ... توی اون زمانا ، یه جادوگر بسیار شرور زندگی می

کرده . من اسم اون رو نمی دونم ، اما می دونم که خیلی شرور

بود. توی اون دوران ، هم جادوگرا از دست اون آسی شده بودن

، هم مردم عادی . /اون به هیچ کس رحم نمی کرد . حتی به

دوستان خود هم رحم نکرد . در اون زمانا جادوگر بزرگی

زندگی می کر . جادوگری که بزرگیش حتی تا الان هم مونده .

مرلین جادوگر

لیلی این بار از روی پای پدرش پرید و گفت :

- چی ؟؟ مرلین ؟؟ مرلین واقعا وجود داشته ؟!!

پدرش به او اشاره کرد که به جای قبلیش برگردد . لیلی هم با

اکراه ، دوباره بر روی یکی از پاهای پدرش نشست و به حرف پدرش

گوش داد :

- بله ... داشتم می گفتم ؛ مرلین در اون زمان زندگی می کرده . او ،

از همون ابتدا ، شروع به مخالفت با اون جادوگر پلید کرد . اما می

دونست که به تنهایی موفق نمی شه . برای همین شروع کرد به

جست و جو در دنیا ، برای پیدا کردن متحدانی قدرتمند . هیچ کس نمی دونه که اون تونست چند نفر رو پیدا کنه . این هم مهم نیست . مهم اینکه اون در یکی از سفرهاش به انگلستان ، با جوانی برخورد کرد که بر خلاف سن کمش ، در جادوگری بسیار خبره بود . اون جوان **ادوارد ایوانز** نام داشت

اینبار ، بر خلاف دو بار گذشته ، که پدرشان انتظار داشت بچه ها از شنیدن این اطلاعات منفجر شوند ، همسرش به بالا پرید و گفت :
- اوه ! خدای من ! ایوانز ! بینم منظورت از ایوانز ، نام خانوادگی خودت که نیست ؟؟

دو دختر ، ابتدا به مادرشان و سپس به پدرشان نگاه کردند . چیزی که شنیده بودند ، با عقل جور در نمی آمد !
یعنی جد آنها جادوگر بود ؟ پدرشان ، ابتدا با حیرت به همسرش نگاهی کرد . سپس لبخندی زد و گفت :

- دقیقا ! منظورم همین ایوانز هست . داشتم می گفتم ... مرلین ، به همراه ادوارد ، و متحدانش ، شروع به مبارزه با اون جادوگر پست کردند . توی یکی از نبردها ، ادوارد ، به شدت خضمی شد . جوری که بیشتر مردم معتقد بودند او دیگر نمی تواند دارای فرزند شود . اما ادوارد ، هیچ گاه ناامید نشد و پس از سال ها تلاش تونست که خودش رو درمان کنه . اما برای این کار ، مقدار بسیار زیادی از نیروی جادوی خود رو به کار گرفت و باعث شد

که بسیار ضعیف بشه . البته از نظر جادویی . او جوان خوش سیما و باهوشی بود . در یکی از سفرهایش به انگلستان از دختر یک روستایی ، خواستگاری کرد و سعی کرد خود را از دنیای جادویی جدا بکنه ، چون می ترسید برای خودش و خانوادش اتفاقی بی افته . نیروی جادویی اون به خاطر وصلت با یه غیر جادوگر ، افت شدیدی پیدا کرد . به طوری که بعد از ۲ ، ۳ نسل از او ، دیگه در این خانواده ، هیچ جادوگری به دنیا نیومد . البته ؛ تا امروز !

پدرشان جمله ی آخر را با شادی فراوان گفت و بعد به لیلی خیره شد . لیلی ، در ابتدا متوجه ی حرف پدرش نشده بود ، اما بعد از چند دقیقه ، چنان نفس نفس زد که پدرش با نگرانی به سوی او رفت . و گفت:

- لیلی ! حالت خوبه ؟

لیلی ، در جواب با اشتیاقی وصف ناشدنی گفت :

- آ... آره ! یعنی ... یعنی م ... من ... ج ... جادوگر ... جادوگرم !!؟؟

پدرش به او لبخندی زد و گفت :

- آره عزیزم ! بعد از سال ها ، دوباره جادوگری در این خاندان پیدا

شده !!!

لیلی با شک و تردید گفت :

- اما ... اما شما از کجا می دونید ؟؟

پدرش با خنده گفت :

- از روی این !!!

و پس از آن ، آن نامه ی مشکوک را به دخترش نشان داد . لیلی ، پاکت نامه را گرفت و با اشتیاق نامه آن را درآورد و شروع به خواندن کرد . مادرش ، از آن طرف گفت :

- بینم ، تو مطمئنی ؟ بهت که گفتم ، ممکنه همش سر کاری

باشه !!!

لیلی که در حال خواندن نامه بود ، به یک باره سرش را از روی نامه برداشت و گفت :

- هاگوارتز؟؟ هاگوارتز دیگه کجاست؟؟

سپس به پدرش نگاه کرد . پدرش با لبخند گفت :

- اگه می داشتی ادامه داستان رو برات بگم ، می فهمیدی !!!

لیلی به صورت خواهش گونه گفت :

- بابا ! بگو ... بگو دیگه !!!

پدر از این لحن دخترک خنده اش گرفت و شروع به خندیدن کرد ، تا

اینکه همسرش هم اسرار کرد و گفت :

- خوب بگو دیگه ! آخر داستان چی می شه؟؟

پدر ، برای لحظه ای دیگر خندید و بعد گفت :

- خیلی خوب ! می گم ... خوب کجای داستان بودیم ؟ آهان

سال ها بعد ۴ تن از شاگردان مرلین ، در سفری که به انگلستان

کردن ، تصمیم به ایجاد مدرسه ای برای تعلیم جادوگران این
سرزمین کردن و اسمش رو گذاشتن ، هاگوارتز!!!
لیلی ، از خوشحالی جستی زد و فریادی از سر خوشحالی سر داد .
و شروع کرد به دویدن در خانه . از سوی دیگر ، پتونیا که شاهد این
اتفاقات بود ، غمی عظیم را در دلش حس می کرد . چرا لیلی ؟ چرا او
نه ؟ چرا او یک جادوگر نشده بود ؟
ساعاتی بعد ، لیلی که از شادی زیاد به خواب رفته بود ، در اتاق
کناری ، بر روی تخت خود دراز کشیده بود و به خواب رفته بود . در
حال ، پتونیا و پدر و مادرش نشسته بودند ، تا اینکه مادرش شروع به
صحبت کرد :

- عزیزم ! حالا واقعا می خوای لیلی رو به اون مدرسه بفرستی ؟؟
پدرش ، در حالی که سخت در افکار خود مشغول بود ، گفت :
- حالا که لیلی این داستان رو می دونه ، چاره ی دیگه ای نداریم .
باید بفرستیمش به اونجا .
مادرش با حالتی که نشان از غم داشت ، گفت :
- اما پولش رو می خوای از کجا بیاری ؟ تو که خوب می دونی ! ما
پولی نداریم ! تازه ! وسایل مدرسشو چه جوری می خوای بخری
؟
شوهرش با حالتی امیدوار کننده گفت :

- خوب ، فکر کنم مجبور باشم که بیشتر کار کنم ، شاید هم مجبور بشیم به چند مدتی ، چیزی نخریم . اما ، لیلی حتما باید بره به اون مدرسه .

سپس از جای خود بلند شد و گفت :

- عزیزم ! اون جمع یادگاری ای که پدرم بهم داده بود رو کجا گذاشتی ؟

همسرش گفت :

- اون رو برای چی می خوای ؟

شوهرش پاسخ داد :

- توی اون چیزی هست که فکر کنم به دردموم بخوره

-

- پتونیا ؟ پتونیا ! باتوام !!!

پتونیا به یکباره از جای خود پرید . بسیار تند نفس می کشید . نگاهی سریع به اطراف کرد ، تا ببیند که چه کسی او را صدا زده . به ناگاه ، با چهره ی نگران ورون دورسلی ، رو برو شد . در حالی که خیالش راحت شده بود گفت :

- آه ! ورون ، چرا این طوری می کنی ؟

ورون گفت :

- ۵ دقیقه دارم صدات می کنم! چرا جواب نمی دی؟ مگه شام حاضر نیست؟

پوتینیا با حواسپرتی گفت:

- شام؟ آه یادم اومد. ببینم، هری از اتاق اومده بیرون؟
ورون به خود چهره ای متعجب گرفت و گفت:

- هری؟ آها، همون پسره رو می گی؟ آره، اومده!

و به سمت آشپزخانه رفت. پوتینیا نیز بعد از چند دقیقه تامل به سمت آشپزخانه رفت.

صبح روز بعد، حدود ساعت ۸، اولین مغازه های کوچکی دیاگون، شروع به باز شدن کردند. امسال، بیشتر مغازه داران، به خاطر حوادثی که رخ داده بود، شغل های خود را کنار گذاشته بودند و به خانه های خود پناه برده بودند. تنها، تعداد کمی از مغازه ها، هنوز هم پس از آن اتفاقات باز بود.

یکی از این مغازه ها، مغازه چوبدستس سازی الیور بود. با اینکه سال پیش، خود الیور را دزدیده بودند، اما پسر او، بار دیگر آن مغازه را باز کرده بود. او برای احترام به پدرش، بر پشت تنها ویتترین مغازه اش، عکسی از پدر خود زده بود. او معتقد بود، در این جنگ، چوبدستی،

یک عامل بسیار مهم است ، پس نباید شغلی به آن مهمی را ترک می گفت و به گوشه ای پناه می برد .

درست در ساعت ۸:۱۵ ، یعنی تنها ۱۵ دقیقه بعد از شروع به کار کردن مغازه ها ، اولین مشتری این خیابان ، پای به درون آن گذاشت .

پاق ! جوانی ۲۲ ، ۲۳ ساله ، با لباسی به رنگ سفید ، با چشم هایی به رنگ زمردین و موهای مشکی ، درست در وسط خیابان ظاهر شد . به دو سوی خیابان نگاهی انداخت . به سمت اولین رهگذر رفت و پرسید :
- ببخشید ! از کجا می تونم یه چوب جادوگری تهیه کنم ؟
مرد رهگذر ، بسیار سریع چوبدستی خود را به سمت او گرفت و گفت :
- به من نزدیک نشو !
مرد که از این رفتار رهگذر جاخورده بود ، گفت :
- باشه ... باشه !

و به سرعت از کنار رهگذر گذشت . چند دقیقه ای در خیابان به جست و جو پرداخته بود که آن را دید . عکسی از الیور پیر را که پشت ویتريت مغازه بود . مرد آن را شناخت و با خود گفت :
- درست شبیه پدرانشه !

و با لبخندی به سمت مغازه به راه افتاد . زمانی که وارد مغازه شد ، صدای زنگی از بالای در مغازه به گوش رسید و نوری آبی رنگ اطراف مرد را دربر گرفت . مرد بدون آن که به نور توجهی بکند ، از

درون آن رد شد . در آن طرف نور ، صاحب مغازه ، با چوبی که قلب
مرد را نشانه گرفته بود ، ایستاده بود .

همین که مرد پای به آن سوی نور گذاشت ، صاحب مغازه ،

چوب خود را پایین آورد و از مرد پرسید :

- چه کاری می تونم براتون بکنم ، آقا ؟

مرد در جواب او گفت :

- من برای خرید یک چوب جادوگری آمده ام !

صاحب مغازه ، تا این را شنید ، بسیار خوشحال شد و با خنده به سوی

مرد جوان رفت و گفت :

- بفرمایید بفرمایید قربان ! خیلی وقته که کسی برای خرید به

اینجا نیومده بود !

او ، مرد را روبروی پیش خوان قرار داد و بعد به پشت آن رفت و

با متری برگشت ، و دوباره به سمت مرد رفت . اما قبل از اینکه شروع به

کار کند ، مرد جوان دست های او را گرفت و گفت :

- نیازی به این کار نیست !

صاحب مغازه که از عکس العمل ناگهانی مرد جا خورده بود ، با کمی

ترس گفت :

- اگه این کارارو نکنم که نمی تونم چوب مورد نظرتون رو پیدا

کنم ؟

مرد ، لبخندی زد و گفت :

- می دونم! اما من خودم بهتون می گم که کدوم چوب رو می
خوام!

صاحب مغازه با شک به او نگاه کرد و گفت:

- شما می دونید کدوم چوب رو می خواهید؟

مرد با لبخندی گفت:

- بله، می دونم!

صاحب مغازه جوری به او نگاه کرد که انگار دیوانه ای را می بیند،

سپس گفت:

- خوب، پس بگید کدوم چوب رو می خواهید؟

مرد گفت:

- یه چوب، توی صندوقی، در پشت مغازه است. وقتی به صندوق

رسیدین، سعی کنید بهش دست نزنید، چون ممکنه اتفاق بدی

برایتان بی افتد.

صاحب مغازه، نگاهی به او کرد. سپس به او گفت:

- باشه، من اون صندوق رو می یارم. خیلی وقت بود که اون

صندوق اونجا مونده بود. فکر کنم حالا بتونم از شر اون خلاص

بشم.

این را گفت و به پشت مغازه رفت. دقایقی بعد، در حالی که با

جادو، صندوقی را جلوی خود حمل می کرد، برگشت. صندوق را

روی پیش خوان گذاشت و رو به مرد کرد و گفت:

- خوب !! حالا چی؟؟

مرد به او لبخندی زد و سپس به او گفت :

- اگه می شه یه مقدار از جعبه فاصله بگیرید !

صاحب مغازه ، نگاهی به جعبه کرد . سپس از آن دور شد .

مرد ، به جعبه نزدیک شد و دستش را روی جعبه گذاشت . در لحظه ای

بعد ، در جعبه به رنگ سیاه در آمد . سیاهی ، به سمت دست مرد

حرکت کرد . زمانی که سیاهی به دست مرد برخورد کرد ، نوری دور

دست مرد را گرفت و به درون سیاهی نفوذ کرد .

نور ، تمام سیاهی را بلعید . سپس با اشاره ی انگشت مرد ، نور ،

در جعبه را نیز در خود کشید . مرد دست خود را درون جعبه کرد و بعد

از مدتی جست و جو ، گفت :

- آهان ! بالاخره پیدات کردم !

سپس دست خود را از جعبه خارج کرد . درست زمانی که دست

مرد کاملا از جعبه خارج شد ، در جعبه دوباره به مانند اولش شد .

در دستان مرد ، چوبی بسیار زیبا قرار داشت . چوبی که به کنده کاری

هایی که بر روی خود داشت ، بسیار زیبا جلوه می کرد .

صاحب مغازه از دور گفت :

- این ... این ...

مرد که به نظر می آمد ذهن او را خوانده ، گفت :

- درسته ! این چوب مرلینه !

صاحب مغازه ، حتی توانایی صحبت کردن هم نداشت . مردی که جلوی او ایستاده بود ، چوبی در دست داشت که متعلق به بزرگترین جادوگر دنیا بود ! و این چوب در تمام این مدت ، درون این صندوق کهنه قرار داشت .

مرد ، رویش را به سمت او باز گرداند و گفت :

- ببخشید ! چه جوری می تونم به وزارت خونه برم ؟

صاحب مغازه ، تنها به چشمان او نگاه کرد . توانایی هیچ گونه حرکتی را تداشت . برای لحظه ای احساس کرد که کسی در ذهنش است . اما هیچ کاری نمی توانست بکند . در لحظه ای بعد ، مرد گفت :

- خیلی ممنون که کمک کردین . پول این چوب رو هم روی

پیشخون گذاشتم ، فعلا خداحافظ !

و به ناگه غیب شد و مغازه دار بی چاره را در شُک عظیمی که به او وارد شده بود ، تنها گذاشت .

پایان فصل 2